

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

اللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَعَلٰی اٰلِ مُحَمَّدٍ

مجمع مدارس دانشجویی قرآن و عترت علیه السلام

مدرسه دانشجویی اهل بیت نبوت، کارگوه کودک



دانه بیست و یکم تسبیح، الحمدلله

ارزش وقت

نویسنده : پروین مبارک

موضوع: توجه به نعمت وقت ، شکر عمل خیر فرزند ، استفاده درست از وقت

کلمات کلیدی: باغچه، آب دادن، نخل، درخت کنار، جارو دستی، وقت

داستان دهم الحمدلله: ارزش وقت

نویسنده: پروین مبارک

حمد در این داستان با رویکرد حمد تعقیبات نماز عصر است .

توجه به نعمت وقت وهمچنین توجه به نعمت فرزند که عملی را به خوبی فراگرفته است.

حمدی که مادر در این داستان دارد از نوع نتیجه گیری است که در اثر تربیت او بچه ها به فهم ارزش وقت رسیده اند.

در نتیجه حمد با رویکرد عصر می باشد.

آماده سازی ذهنی

بچه ها تا حالا منتظر چیزی بودید؟ مثلا منتظر بابا؟ خوب تا بابا بیاد چیکار کردید؟ بازی کردید... کتاب خوندید ... نقاشی کشیدید... افرین به شما دختران فعال بیابین بینین دختران فعال داستان ما چه می کنند؟

متن داستان

صبا و صبورا در کنار پدر و مادرشان در حال صبحانه خوردن بودند.

پدر در حالی که فنجان چایش را در بشقاب می گذاشت تا آنها را به آشپزخانه ببرد گفت: «امروز از طرف اهالی محل، برای حل مشکلی که بین دو نفر پیش آمده باید به باغ خارج از شهر بروم تا از نزدیک مشکل آنها را که مربوط به باغ است حل کنم و الان نمی توانم به درختان باغچه آب بدهم.»

صبورا خیلی سریع گفت: «پدر جان من این کار را انجام می دهم. خیالتان راحت باشد.» صبا هم گفت: «من هم کمکش می کنم.»

مامان لبخند رضایتی زد و شروع به جمع کردن سفره کرد. صبا و صبورا هم در بردن ظرفها به آشپزخانه و جمع کردن سفره به مادر کمک کردند. مادر به صبورا گفت: «صبورا جان، نیم ساعت دیگر آفتاب به روی باغچه می افتد و وقت آب دادن به درخت نخل و باغچه است. صبورا در حالی که سرش را به نشانه تأیید تکان می داد، گفت:

«چشم. اول ظرفها را در کمد می‌چینم. فکر کنم تا آن موقع آفتاب روی باغچه آمده باشد، بعد برای آب‌دادن باغچه به حیاط می‌روم.»

صبا هم در این فاصله، رفت تا نقاشی‌ای را که دیشب کشیده بود، رنگ کند تا وقتی آفتاب روی باغچه افتاد با صبوراً به حیاط برود.

آفتاب کم‌کم به روی باغچه افتاد. صبوراً به حیاط رفت. حیاط بسیار بزرگ بود و پر از برگ‌های گُناز. صبوراً اول به سمت شیر آب رفت تا آن را باز کند. لوله آب را در باغچه گذاشت. باغچه بزرگ و گود بود؛ پر از گل‌های رنگارنگ، یک درخت گُناز و یک درخت نخل. صبوراً می‌دانست که باید نیم‌ساعتی مواظب لوله باشد تا باغچه پر از آب شود ولی سرریز نشود. با خود گفت: «بهتر است اول با جاروی دسته بلندی که کنار حیاط است، برگ‌ها را جارو کنم.»

صدای خش‌خش جارو در خانه بلند شد. صبا که حسابی مشغول رنگ‌کردن نقاشی‌اش بود با شنیدن صدای جارو سریع از جایش بلند شد و به حیاط آمد و به صبوراً گفت: «داری برگ‌های درخت گُناز را جارو می‌کنی؟ راستی گُناز کی میوه می‌دهد؟ دوست دارم باز هم میوه گُناز برای طهوراسادات ببرم. یا حتی به سمانه و لیلا و بقیه بچه‌ها بگویم بیایند تا با هم میوه‌ها را از روی زمین جمع کنیم، بشویم و دور هم بخوریم...»

صبوراً گفت: «درخت گُناز بهار میوه می‌دهد و هنوز تا بهار خیلی مانده است. یادت می‌آید بابا آن را از بوشهر که آورد چقدر کوچک و نحیف بود؟»

صبا گفت: «بله یادم هست. مثل این درخت نخل که هنوز میوه نمی‌دهد گُناز هم آن اوایل میوه نمی‌داد.»

صبوراً گفت: «یادش بخیر. تابستان پارسال که رفته بودیم لار^۱، منزل خاله‌جان، شوهرخاله آن را به ما هدیه داد و گفت این نخل باید ۴ ساله بشود تا خرما بدهد. پس هنوز زود است برای میوه دادن.»

کار جاروکردن تمام شد. صبوراً آن را به دیوار نزدیک باغچه تکیه داد و سریع رفت کتابش را بیاورد تا هم داستانش را بخواند و هم حواسش به آب باغچه باشد. صبا هم دنبال صبوراً رفت و گفت: «چه کار می‌کنی؟ نباید آب باغچه را رها کنی ممکن است سرریز شود.»

صبوراً گفت: «حواسم هست. می‌خواهم کتابم را بردارم تا در این فرصت داستانتانم را بخوانم.»

صبا گفت: «پس من هم روی تاب می‌نشینم. با خودم کتاب شعرم را هم می‌آورم و می‌خوانم. همان کتاب شعر پلاستیکی که مادر برایم خریده بود.» صبوراً گفت: «آفرین به تو که می‌توانی خوب از وقتت استفاده کنی.» هردو به حیاط رفتند. صبوراً کنار باغچه و صبا هم بر تاب سوار شد. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که زنگ در خانه

^۱شهری در استان فارس

به صدا درآمد. صبورا رفت در را باز کند. صبا هم رویش را برگرداند که ببیند چه کسی در می‌زند، اما طناب تاب پیچ خورد و کتاب از روی پای صبا به درون آب افتاد. تا صبا از تاب پایین آمد، کتاب رفته بود وسط باغچه. صبا با صدای بلند گفت: «صبورا زود بیا کتابم تو باغچه افتاده.» صبورا با کمک سمانه که تازه به کنار باغچه رسیده بودند، دیدند کتاب روی سطح باغچه شناور است. سمانه گفت: «صبورا بیا با چوب آن جارو که کنار باغچه است، کتاب را از وسط باغچه بیاوریم کنار بعد بتوانیم آن را برداریم.» صبورا دوید و جاروی دسته بلندشان را آورد و آرام آرام کتاب را به کنار باغچه کشانید. صبا خوشحال شد و گفت: «چه خوب شد. الحمدلله که کتاب پلاستیکی ام را آوردم. اگر کتاب کاغذی بود الان پاره شده بود.» و همه با هم خندیدند. کم‌کم باغچه پر از آب شد و صبورا آب را بست و با سمانه و صبا مشغول توپ‌بازی شد. صدای اذان که بلند شد سمانه گفت: «من باید بروم. مادرم گفت اذان که گفتند برگردم.» و خداحافظی کرد و رفت. مادر به حیاط آمد و دید بچه‌ها چه خوب از پس آب دادن باغچه برآمده‌اند و به آن‌ها گفت: «آفرین دخترها که کارت‌ان را خوب انجام دادید و خیلی بیشتر خوشحال شدم که وقت آب‌دادن به باغچه و روی تاب، هر دو کتاب می‌خواندید، خدا حفظتان کند.»

و در دلش گفت: «الحمدلله. بچه‌ها خوب یاد گرفته‌اند از وقتشان درست و به جا استفاده کنند.»

فعالیت پیشنهادی:

اگر تونستید به گل‌ها آب بدید و با دقت به آنها نگاه کنید سعی کنید یک چیز جالب پیدا کنید و اون رو بکشید یا یا اجازه مامان یا بابا به عکس ازش بگیرید.



